

دوش در سیکه ، رخ جان همه سوی تو بود  
از تماشای تو صد عتده و لبا داشت  
با پریشانی عشاق تو در حلقه ما  
ای به گلگشت چمن این گل دیگر بگفت  
کارها کرد که گفتن نتوانست و آلا

دیده با محو تماشای خوشش روی تو بود  
گرچه جانان گریه چند برابر روی تو بود  
همه شب سلسله قصه گیسوی تو بود  
رنگ و بوی چستان ز گل روی تو بود  
دل بیدل که شب وصل پیلوی تو بود

جز قرب و بوسه جانان و چه غضب نباشد  
از بزم خود چه گوئی در حال ما چه جویی  
ذوق وصال ای جان بنامیدم ز بهر حال  
بوسیدم بقرآن دور از اواب نباشد  
آنجا غمی نباشد این جا طرب نباشد  
گر غم بدل نه باشد لطف طرب نباشد

تا گل ز عشق بلبل شهید اختر داشت  
خوبی خبر ز داغ دل خویش لاله بود

متاع بی بهایش را چه سود امی کنی سنان  
که یک جامی چشم او بچشم ما غمی از او

ز فیض صحبت پاکان کسی که بهره گرفت  
ز نای چشم دبه دل بشووه گرم دارد

خبره ارد از حیرت چشم عاشق  
نگار یک در دست آینه دارد

سحر چو نامه بری از دیار یار رسید  
دلم شگفت چو گل در چمن بهار رسید  
هزار شکر بر آمد غبار دل بر قسم  
جواب نامه من در خطِ عبا رسید  
بیتین رعد آن بیوفای بود و لی  
بگیر تم که چه درین انتظار رسید

بیتزارم ز مالش که چه آید بظهور  
بی و فاسلده قول و قرار آخوشد  
ابردت همچو هلال و سمرقند و کمال  
شد الحمد ز رویت شب تا آخوشد  
عاشقا آخر پیریت و داغ غم است  
بدت عمر تو در قول و قرار آخوشد

مردمک چشم یار ساقی هر بادیه خوار  
گردش چشم نگار کردش پیانید شد

گذشت عمر نگارم بیرمنی آید  
فغان که آرزوی وصل بیرمنی آید

زان چشم نو خمار که دارد می نگاه  
قدر شراب ناب کهن ساله می رود

فکر سخن و آست بس از صد کمن بوس  
و ای درین زمانه کس قدر سخن نمی گوید

باتفاق همه شاعران اهل زبان  
و لا بحفل شیراز میر مجلس شد

چشم میگون تو عکس که بچام اندازد  
ز اهدان را که ندیدند گهی روی شراب  
آفتابست که در ماه تمام اندازد  
چشم میگون تو در مشرب مدام اندازد

گر بود دعوی بسیدان سخن  
لاف بازان گوئی در چوگان کنند  
گر تلاش همسر حافظ و لاس است !  
اهل ایران رو بپند و ستان کنند

سخت جانیم که برویم ز شمشیر تو جان  
گر چه در جور و ستم بائی تو تقصیر نبود

گر عمر عاشقی به تحمل وفا کند  
آن بیوفائی عهد ترا درش وفا کند

عشق تو خانه عشاق چه برباد کند  
خانه بربادی ما کوئی تو آباد کند  
حافظا آیه در و آسمان « فراموش کن  
حافظ آن است که قرآن خوش یاد کند

برون ز پرده فتنه حسن او چو پر تو نهی،  
من آن قیافه شناسم که چشم من آنگاه  
نقاب از رخ پر نور گر نبرد دارد  
دخترند ز ضمیر دلت خبر دارد  
هر آن که حسن رخ یار در نظر دارد  
ولا چشم زدن صاحب نظر گردد

ای که چاهای تو با من ز چنانست که بود  
ای تو لای دلیم با تو همانست که بود

گر چه بوسه بادب مصحف رخسار ترا  
کافر زلفت تو ز بهار سلیمان نشود  
یاد آن مصحف رو کرد و لارا حافظ  
هر که یادش نکند حافظ قرآن نشود

چشم بانظر که جانان نمی رسد  
ناید نگار تا بلیم جان نمی رسد

چشم آنست که منطوق بفریاد رسد  
شید احمد که فریاد رسی می آید  
این چه ایفای قرآش که قرازم میرد  
می رود همچو نفس چون نفسی می آید

بنی و غادیر کن مدت عمر آخر شد  
ای ز پیمان تو دل چشم و غالی دارد  
دست عاشق بندگان مستی رخصت است  
کین دل زار تنگانی دعای دارد

فغان ز بخت که در سپهر بر نمی آید  
چه حاصلی ز تنگ که بر نمی آید  
بزم نامه من اگر چه می برد صد بار  
فغان که باز این نامه بر نمی آید  
خدا بی را خبر می شود ز حال بنجران  
گذشت عمر و از آن سو خبر نمی آید  
فغان که شور و تانم نمی رود در گوش  
ز آه و ناله من کار بر نمی آید  
بد و مرده پسندان و بزم ناهیمان  
و لای فکر سخن نام بر نمی آید

کجاست طوطی گلشن کجا بوتر دشت      ند هر که نامه رساند پیمبری داند

چاکند درنگه مرده پند ان جهان ،      همچو حافظ چو ولا رخت ز دنیا بپیر

بعاشقان تو هر جا که استخا بسیارود      عجب که قرینه الفت بنام ما افتد

اے خوشا بجان که زهر اشتیاق <sup>عسل</sup> بعد      شد گو ارا آن قدر چند آنکه رشاق افتاده بود

قاصد برسان بسیار کاند      وز جان جهان بیار کاند  
دارد بطوالت مضامین      یک کاند من هزار کاند

الا ای زاہد فرخنده سیرت      مکن بر زهد و درعت تکلیف ز نهار

عمر طویل ما بکنند بتلائی رنج      دائم شود ز طویل اهل اختصار عمر  
این مرکب رفیق زرا کب شود جدا      ناگه رسد بمنزل اذل سوار عمر  
عمر گذشتہ ہر گز ہش می کند عیان      پیداستود ز ششہ سالی شمار عمر

حیات جاودانی یافتم مردم چو در پیش      بکجا شد و لا شد عمر من در ہشتن یا آخر

قطره آب شود در بر دریا گوهر  
 نه بسندیم و لا بنده هر بابی را  
 فیض از صحبت پاکان محبت برگیر  
 گیر حکم که مثل شد چیمان یک درگیر  
 گزنیابی اثری ناله گیر اثر گیر

گرست با تو موافق زمانه شاد مشو  
 خلافتت اگر روزگار رخ گیر

گوید بیاد قدر تو قد قامت الصلوة  
 در طاق ابروی تو کن عاشقت نماز

ای بدل نزدیکی و از جلوه است دورم هنوز  
 از رگ جانم قرینستی و مجبورم هنوز  
 دل بدست اوست گوید هر چه میخواهی کن  
 اختیار خود بدست خویش و مجبورم هنوز

بهم توانی من نفس ساز کن مطرب  
 فغان و ناله من در دل رباب انداز

جان طلب آمد نمی دارم هنوز  
 چشم بیارش بجای من است  
 شکوه بر لب نمی آرم هنوز  
 او کند پر همیز و بیمارم هنوز  
 تو به با کردم گنجه گارم هنوز

گرچه محی دارم امید مغفرت      نیک خوف حق بدل دارم هنوز

ز دست کبلی عاشقت در د انگیز      دروغ و عده یار است مصلحت آمیز  
توان که و عده فرود افاشود امروز      با اختیار خرام تو نشد رستاخیز

در آگه خون به دل تا توان در آید باز      که آب رفته بجوی روان بیاید باز

قدر منزل راجه داند مرد از خود بخیز      این قدر کافی کبر خیزد ز آهنگ جوس  
از یار ما گذشت چه بجا جفا پیرس      ای از خدا پیرس خدا را نام پیرس

گر پس و پیشی کنی صد سنگ پیش آید ترا      رهبر و اجز پشیر و نبود منزل پیش روی

حاجت پیروده نبود تا بسمت من را      بر روی آفتاب نقابی ندید کس

ببارگاه خدا گر بر بد خود نازی      پی سزای تو زاهد سهرنگ است پس  
زلطف صحبت تو بیش ازین نمی خواهد      بروی عاشق مشتاق یک نگاه است پس

ای باش برنگی که زبانی ننگشاید      تا با تو گویم چنین باش چنان باش

گفته آنچه بیا بر سر منبر این جا چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ

بخواند از لبر جان سخن فایده رسم که رحمتی کند جان به تن خدا حافظ

یادش بخیر عهد شبایم کنون نماید  
بی احتیاط واسطه می کند سخن  
بگذشت همچو عمر روانم زمان شوق  
دل بی زبان بگوش رساند بیان شوق

عمر من شد به تکاپوی تلاشت آخر  
کاشتم تخم محبت بدل از دانه اشک  
دل خود را به تو لای تو مسکن کردم  
خوشه با چیدم و در عشق تو خرم کردم

سه نیاز حضور تو بر زمین دارم  
چنان نماه چمن نیز هم نخواهد ماند  
عجب مدار که من حالتی چنین دارم  
به محبت بگذارد گوشت بر حرفم  
از آن که در گهت که نه آستین دارم  
ز حال زارین هسته جان چه می پری  
به بین که چشم بر آب دل خوین دارم  
صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن  
فغان کشم ز کشم گفتگو درین دارم

بشاخ فکر من عند لیب تبر زیارت  
هزار معنی رنگین و آستین دارم



گوصال چه از یار استشاره کنم  
قسم به مصحف رخ خورده که بیاید  
بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم  
اگر دغا کنی جان خود کفاره کنم

چون وعده وصال بر وزیر قیامت است  
ای شمع رو به زیم تو سوزیم همچو شمع  
بگر ازین جهان چه حریفانه بگذریم  
آخر ز جان خویش چو پروانه بگذریم

من بردیت منتما اظهار عیب می کنم  
تا گوئی در غیاب من که غیبت می کنم

گفت پیش لب جان بخش میجا روزی  
یار بی اذن تو کاری نکند اعجازم

تو بهر سو که روی دیده عالم سوختت  
چشم را بهر رخسار قبلت می بینم

من آن پیرم که در چشم جهانی نا تو انتم  
من آن پیر کهن فکرم که در بنم سخن بیا  
من آن پیرم که برفشش زمین از بساط  
باوج فکرش عالی بلند از آسمانم

من آن پیرم که چرخ پیردایم دست می بود  
دقلمی بر طرف پیرای ز پیران زمانم

بشوقِ جلوه دیدار چون از خودم بزدان  
 ندیدم پسیدم من از پیر طریقت حرف مطلب را  
 وجود خویش را در کسوت و هم دگمان دیدم  
 عجب نبود اگر از قطره دریا شود پیدا  
 عمل انداز مقصد شکر گشت خیری در آن دیدم  
 من از شیرنگی دنیا می دونم غافل نیای جان  
 ز اشک دیده گریبان خود سیل روان دیدم  
 کد رنگ خویش تن گاهی چنین گاهی چنان دیدم  
 با معال نظر یک پله ذاتش گران دیدم  
 چشم تا کشیدم صد عدیش را

در دیستان سخن شاعر با در زادم  
 من سخا زدم لغین شعر کتا بی ز عرض  
 جز با ستار ازل نیست کسی استادم  
 فکر ت من ز مضامین نوی گیر و کار  
 طبع موزونست مرا مایه استعدادم  
 زور با زوی من از کس نکند استعدا  
 در کنایات سخن موجد صد ایچا دم  
 قوت غیب ز الهام کند ادا دم

بر دلی اهل سخن سگ نشاندیم به کمال  
 چون کمر بست بکاری دل بر فاسته ام

زنده در گوشت غرق بحر عصفیان زین  
 (صورت آب روان صد تازگی دگر ما)  
 مردنم در آب نخلت به ازین سان زین  
 خضر آبت سبز شد از آب حیوان زین

پر تو روشش مرا آمینه سازد پیش او  
 تا و لا آموخت چون آمینه حیران زین

خیزد سخن فرس ز خاک و طن من  
پهان طلبی تفرقه انداز ازل شد  
منت کش تبریز نپا شد دکن من  
خاموشی او حرف نهد بر سخن من

ارسکاب ترکِ بهیاری کن  
در دندان را بدل عنخواریش  
لے حلین بزم مسخواری مشو  
عالمِ فعلِ دل آزاری مشو  
لحظه وقت است در دستت و لا  
طالب آرام بیکاری مشو

طرفه عیاری که عنخواری کنند  
او باندازی پیسدهای و لا  
چون خیر دادم ز جور او به او  
شد ز بانم در مقام گو مگو

یک نگاهِ لطف تا چشمِ گریان کرده  
تا نقاب از رخ برانگندی پیش آینه  
گوهر هر قطره را در یای عجان کرده  
دیدم ام را صورت آینه حیران کرده

تا نور و استیاد بهلم جلوه نکند  
ز ان دم که لب گشاد و لا ازین زمین  
آوازه ام بصورت انسان بر آید  
آوازه اشما ز لب صفایان بر آید

(وَلَا آئِينَ غَزَلَ رَادِرٍ بِأَيِّانٍ أَيَّامَ حَيَاتِ خُودِ مَرُودِهِ اسْت)

در جهانم نیت کس فریاد رس  
دست از آمال دنیا شسته ام  
نیت آزادی نصیبم در کلام  
ای منم در انتظار کای روان  
مدعا داریم ترک مدعا  
ای و لا اشد بس باقی همس

کارها کردم درین میدان و لا  
فکر تم اکنون همی گوید که بس

بایان

(حقوق چاپ و انتشار محفوظ)

چاپ و نشر: جمیع پستچی چمن بازار جمیع آباد گئی